

چوب دوسر طلا

درب اطاق خواب نیمه باز است و من دارم لباسها را اطو میزنم و به شجریان گوش میکنم،
«بی تو بسر نمی شود».

تازه صدایش اوج گرفته که تیام سرش را میکند تو و حالم را میگیرد.

یکدستش به دستگیره است و دست دیگرش به ستون در:

- مگه این شکمش درد میکنه که این جوری فریاد میزنه!

اینرا به سوندی روان می گوید. نگاهش نکنی بخیالت یکی از این وایکینگ هاست که با پوستین و ریش و پشم از دل تاریخ درآمده و دارد توپ و تشر میآید. اطاقش قرینه اطاق ما آنسر پذیرائی خانه مان است. از لای در دو ساق خوش تراش را آن ته می بینم که پشت میز کامپیوترش روی هم افتاده است. حالیم میشود که از ما بهتران اینجان و کسی نبایستی توی این موقعیت فریاد بزنند. دستم میرود طرف دکمه استپ، اطاق میماند و بوی بخار اطو.

- به این میگن موسیقی اصیل ایرانی محض اطلاع.

رویش را میکند آنطرف و تلخ میگوید: اقلا بندری بذار.

بار اولش نیست که، همیشه همین طور است. توی این خانه تقریبا ما کاره ای نیستیم. حالا اون

دو تا به قدری بزرگتر بودن که از ایران آمدم و ای رعایت حال ما را میکردند. نه اینکه ما را

قبول داشتند و فلان اما خوب همین قدر که غرشان را پشت سرمان میزدند جای شکرش باقی بود.

اما این یکی بخصوص از وقتی که هیجده سالش شده دیگه نور علی نور است. هیچ چیز ما نرمال نیست. این کراوات چیه زدی؟ آخه این دامن که مال دهه هشتاده مامان. به هه، چرا بال شال گردن

را مثل شوهر تاکسی های ایتالیا انداختی روی کولت؟ بعضی وقتها هم که مثلا محبت میکند

وعجالتا میآید توی پذیرایی بغل دست ما می نشیند. کارش بی حساب و کتاب نیست. خوب صفحه

تلویزیون اینجا بزرگتر از مال خودش است و سیستم صدای و تصویر بهتری دارد. میآید تا از این

سریال های امریکایی که همین طور پشت هر صحنه ای بی معنی میخندند را نگاه کند و ما هم

توفیق اجباری داریم البته. ده بار هم حرفمان شده که آخه من دوست دارم خودم بخندم، هروقت دلم

خواست! اینها چرا بایستی بجای ما بخندند، که آتشی میشود و هر وقت هم آتشی میشود فارسی کم

میآورد و سوییچ میکند روی سوندی. ما هم که به قدرتی خداوند هرسال سوند یمان پس تر میرود.

خانم از آشپزخانه میآید بیرون و گوشی تلفن دستش است: از ایران، شهرامه. بیا خودت صحبت

کن. دستش را میگذارد روی دهنی و آهسته میگوید:

- بگو ما خودمان میخواستیم همین امروز زنگ بزنیم!

برق اطو را قطع میکنم و گوشی را میگیرم. گوشی بوی خورش آلوچه میدهد. خط تلفن حسابی

قرو قاطی است و صدای خیلی ها بگوش میرسد

...مادر آگه امسال نیای دیگه دیدار به قیامت... بی وجدان آنوقت که پول را گرفتی چی..

...میرم سفارت میدم ممنوع الخروج کنن زنیکه ولو!

سینه ای صاف میکنم و بلند میگویم: سلام جوون.

- مگه ما زنگ بزنیم مهندس.

می نشینم روی لبه تختخواب.

- جان شهرام ما خیلی سعی میکنیم ولی این گوینده محجبه روی نوار همه اش میگوید، بعلت

نپرداختن حق اشتراک شماره مورد نظر شما قطع میباشد.

می خندد: این بازیها را هراز گاهی درمیآورند، محل نذار!

بعد درد دل میکند که هرسال یاد پارسال و کسی به کسی نیست، سگ میزند گربه میرقصد. حالا هم

که پسرش میخواهد برود ارمنستان درس موسیقی بخواند. مگه رشته فقط است، چه کند با این

دوری. شاید برود و دیگه خدا میدونه چی بشه، شاید ما اینجا مردیم. تو که خارج هستی و بیشتر

توی باغی بگو ما چکار کنیم و... میگویم ارمنستان که همسایه تان است مومن! توی رضاییه

بروی پشت بام، نوک کلیساهاشان پیدااست. ما چه کنیم که تیام زین کرده برای آسترالیا.

میگوید: آخرش چی، یعنی همین طور دسی دسی ولش کنم بره؟ بیشتر نگران حال خودش است تا

حرفی که من زدم. فرار میگذاریم که هفته بعد زنگ بزنم و اگر خط راه داد خودم با پسرش صحبت

کنم. خوشحال میشود، «کاری نداری» کذابی را میگوید و خداحافظی میکند. تقویم را از روی میز

برمیدارم و روز تماس را یادداشت میکنم.

خانم از همان توی آشپزخانه بلند میگوید: نهار حاضره. میدانم که با من است. «هد-ست» را یکوری روی سرم گذاشته بودم تا هم شجریان را گوش کنم و هم حواسم به صدای اهل خانه باشد. از جایم بلند میشوم و میروم سراغ خورشت آلوچه با برنج سفید. همزمان تیام هم از اطاقش میآید بیرون. با ابرو اشاره میکنم و میگویم:

- پسر بگو بیاد غذا بخوره، زشته.

فیشی کرد و رفت توی آشپزخانه:

- چند بار بگم اینقدر به این دختر غذا تعارف نکنین. منکه میرم خونه شون آب خوردن هم نمیدن آنوقت شما غذا، گز اصفهان، کوفت. اینجوری دوست ندارن اینا. بعد هم به سوندی چیزهائی بلغور میکند که البته عادت کرده ایم بشنویم و دم نزنیم.

مادرش گفت: خوب زبان که دارد، تشکر کند و بگوید نه. تازه همچی هم بدش نمی یاد. یادت رفته نون پایبونی که درست کردم انگار از قحطی آمده بود!

سه نفری می نشینیم سر میز. دوست دخترش توی اطاق سرگرم کامپیوتر باید باشد.

گفتم: این جریان استرالیا چیه، مگر همین جا برای درس خواندن چه عیبی داره؟

بشقاب ته دیگ را رد کردم طرفش و منتظر جواب ماندم.

گفت: چه عیبی که نداره. اونا که رفتن امریکا چی؟ حالا بشقاب را گذاشت روی میز

- تازه زندگی خودم است، با هم میخوایم بریم دیگه.

نگاهش را به میز دوخته است، از راست نگاه کردن بما پرهیز دارد.

مادرش گفت: با هم؟ پس «مالین» هم هست، که اینطور. ما همه چیزمان را گذاشتیم و آمدیم که شما ها....

مثل نواری که هر بار از اول بگذاری، همان حرفهای همیشگی سر میز غذا تکرار میشود.

میخواه بره آخر دنیا که چی بشه؟ اینهمه ساعت روی هوا!

زبان سیمرغ را به این بچه خواندیم اما افاقه نکرد. کاغذهای دانشگاه را که نشانمان داد دیگه

واویلا، گفت بگیر تا بیاد. آخرسر معلوم شد که کار ها ردیف شده و استرالیا رفتن روی شاخص

است. این چیزها هم که حالا میگوید ساز و نقاره بعد از عروسی است!

اون دو تا که رفتند آنسر دنیا و حالا نه پول بلیط هواپیمایش به این آسانی ها جور میشود،

نه هم غیرتم قبول میکند تا انگشتم را رنگ کنم و بزنم پای ورقه آنهم برای این یانکی ها. تازه

شنیدم موقع ورود عکس آدم را هم میگیرند. ما هم که از صدقه سرت اسمی توی دنیا در کرده ایم

که بیا و ببین. تیرکمان بعمرت ندیده باشی آنها از چمدانت آر. پی. جی هفت در میآورند! حالا هم

این ته تغاری جوری میگوید استرالیا که انگار همین خیابان بغلی را آدرس میده. پیش خودمان

گفته بودیم که لااقل این یکی همین دور و برها میماند.

«چند سالی بود که ماهشهر توی شرکت نفت کار میکردم. یکروز گفتند منتقل شده ای به اهواز.

عصر از کار که آمدم قضیه را به مادرم گفتم. عینک زده بود، داشت توی آشپزخانه ریحان پاک

میکرد و پنکه کنار دستش به چپ و راست می چرخید. گفتم باید جمع کنیم، منتقل شده ام اهواز.

هر دو دستش را گذاشت روی کپه ریحان ها و نگران پرسید:

دایه، اهواز دیگه چه سرزمینی یه؟»

تیام دارد با تلفن صحبت میکند. صدایش از اطاق میآید بیرون. قرار است تقاضای وام دانشجویی

را با اینترنت بفرستد مرکز آموزش عالی. میدانم که عین آب خوردن پول ترم اول را بحسابش می

ریزند. همانطور که گوشت به اطاق اوست دارم توی آشپزخانه ظرفها را در ماشین ظرفشویی جا

میدهم. خانم دو تا چای می ریزد و میبرد توی بالکن و منتظرم می نشیند. اواسط ماه اوت است.

درختان حاشیه رود خانه هنوز غرق شاخ و برگ هستند اما برگها دارند رنگ میبازند. شروع باد

پانیزی و ریزش ناگهانی آنها کار امروز و فرداست.

- یه تلفن بزن و با مادر مالین صحبت کن، شاید اصلا از برنامه بچه ها خبر نداشته باشن.

پدر و مادرش را یکی دو بار توی خیابان و یکبار هم توی جشن نیمه تابستان دیده ایم. سلام

و احوالپرسی و صحبت روی آب و هوا بیشتر. نه دعوت به شام و نهارى شدیم و نه میلی به

دعوت شدن داشتند. انگار نه انگار که ما قوم و خویشیم!

خانم گوشی را برمیدارد و به مادر مالین تلفن میکند. شروع به صحبت که میکند می ایستم

روبرویش و عین این مترجمین کرولال ها و با حرکت دست و سر، خط میدهم. اما با این کارم

تمرکز حواسش را از دست میده و پا میشود و میروود طرف اطاق خواب. با یکدستش اشاره

میکند که راحتش بگذارم.

- خوب؟
- خوب به جمالت، گفت آگه خودشون دوست دارن برن پس مشکل کجاست؟ بعد هم گفت که اونا به کار دخترشان دخالتی نمی کنند.
- بعد؟
- بعد نداره دیگه، گفت خیلی خوبه که بچه ها خودشون تصمیم می گیرند!

هفته ها میآیند و میروند. گردش سال و ماه، آمد و شد ستاره و خورشید. شب ژانویه بالاخره میهمان خانواده مالین میشویم. کلی میهمان دارند، همه ایل و تبارشان دور یک میز بزرگ جمع اند و ما هم بین آنها. سر دوازده شب صدای تیر و ترقه ها از بیرون بلند میشود. محرم و نامحرم همدیگر را بغل میکنیم و می بوسیم و سال نو را تبریک میگوییم. کله ها که گرم میشود بجای هر حرفی همان سوال و جواب های عوضی پیش میآید: ... چقدر خوب سوندی صحبت میکنید... خیلی ممنون توی ایران کریستمس و سال نو را جشن میگیرید؟... مسلمانها نه اما ارمنی ها بله... پس شما مسلمانها جشن ندارید؟ چرا بیست و یک مارس سال نو ما شروع میشود.... بیست و یک مارس؟! چرا اون قدر دیر، چرا وسط یک ماه؟... نمیدانم از کورش کبیر بپرس.... زمان کورش که کسی مسلمان نبود!... ول میکنی عمو، آبجوت بخور... می خندند و بعد بجای هر صحبتی همگی لیوان ها بالا میبرند.

پشت پنجره ها فشفشه است که به آسمان می رود، در دل سیاهی شب میتراکد و هزار ستاره رنگی میشود و می ریزد.

++++

از فرودگاه برگشته ایم. خانه سخت خالی بنظر میرسد و انگار که در و دیوار با ما قهرند. اطاق تیمم بهم ریخته و قفسه خالی سی دی هایش مثل سینه اسکلتنی سیاه روی دیوار باقی مانده است. روی میز کامپیوترش خاموش است. «براد پیت» توی پوستر بالای تختخواب دست توی موهایش کرده و به دور دست نگاه میکند. دستی نامریی بیج گلویم را گرفته و دارد فشار میدهد، بروم لیوانی آب بخورم. یکبار دیگر آن فکر قدیمی به سراغم میآید، آگه ایران می ماندم بچه هام دورم بودند اقلا. راه که میروم انگار وزنم کم شده است انگار پا روی پنبه میگذارم و رد میشوم، سرم پوک است. خانمم وضع بهتری ندارد اما مثل همیشه روحیه را حفظ کرده است:

- مگه بچه اولمان است که میروم، چرا خودت را باختی مرد؟
- نمی دانم چی بگویم. بی اراده طول و عرض هال را گز میکنم.
- میخوای چای دم کنم؟

با کله جواب مثبت میدهم و میروم طرف بالکن. سوز سردی میآید. درختهای حاشیه رودخانه خشک و بی برگ کنار جاده شنی صف کشیده اند. باد سطح آب را چین میدهد. صدای رد شدن قطاری به گوش میرسد. دختری گریه درشتی را قلاده کرده و روی جاده شنی دنبالش می کشد. گریه لجبازی میکند و خودش را به عقب فشار میدهد. بعد یکهو دور بر میدارد و تیز به جلو می دود، بند قلاده کش میآورد و دختر بچه بی هوا دنبال گریه کشیده میشود.

«انگار همین دیروز بود که تیمم وسط جنگ شهرها به دنیا آمد. «صدام» همه جای خوزستان را می کوید. خانه های پشت بیمارستان «نیوسایت» راهم روز قبلش زده بودند. فردایش آدمم توی بخش زایمان که دکتر را ببینم. یکی از این راج کاپورها را آورده بودند بجای دکتر ایراندوست. نه انگلیسی اش را میشد فهمید و نه فارسی آب نکشیده اش را. گفت پسرت یرقان دارد، بایستی بیمارستان بماند. شاید لازم باشد خونسش را عوض کنند. رفتیم کنار تخت تیمم. او را چشم بند سیاه زده و با صورت خوابانده بودند توی بالش. یکی دو تا هم شیلنگ باریک سفید به دستهای کوچکش وصل شده بود که یکمرتبه ضد هوایی ها روی سرمان بکار افتاد. گمانم از کنار پل سوم آتش میکردند. پنجره های بیمارستان را از تو تخته سه لا کوبیده بودند. وقتی آمدم بیرون موج انفجار شیشه جلو ماشین را پول کرده و ریخته بود روی صندلی ها و دود غلیظی داشت از کیان پارس و آنطرفها به آسمان میرفت».

- یواش تر حرف بزن مرد، همسایه بالایی داره می شنوه صداتو.

اصلا حواسم نبود که داشتم با خودم بلند بلند حرف میزد. برمیگردم و میآیم تو. چای روی میز است با شیرینی پایونی کنارش توی بشقاب. یکی از این رادیوهای فارسی زبان روشن است. دارند پیام های بازرگانی پخش میکند اما گوینده زن انگار که یک نامه عشقی سکسی را بخواند،

با کلمه ها لاس میزند: بلیط رفت و برگشت نقد و اقساط ، پرواز به سراسر جهان. پرواز مستقیم به ایران عزیز با سی و پنج کیلو بار مجانی. ما در طول سفر یار و همراه شما هستیم! تلفن زنگ میزند. شهاب است از امریکا - سلام بابا، تیمم رفتش؟

دکمه روی دستگاه را زده است تا صدای شیدرخ را هم که سلام میکند بشنوم. گفتم آره دوساعتی میشه که پرواز کردن. میگوید ناراحت نباشین، ما تابستون یه سری میآیم پیشتون دیگه. - از حالا تا تابستون یه چیزی حدود یکصد و هشتاد و پنج روزه عزیزم! انگاری که توی جواب گیر کرده باشد میگوید: خوب آره، اما... شیدرخ به دادش میرسد. حوصله صحبت را هم دارم و هم ندارم. گوشی را میدهم خانم و خودم هال را میگیرم و میروم طرف دستشویی که آبی به صورتم بزنم. حوله را که برداشتم می بینم یکی دیگه از مسواک ها ی توی جا مسواکی کم شده. حالا از پنج تا فقط دو تا مانده است.